

سکوت فضای کوچه را فرا گرفته بود. هر از گاهی صدای خش خشی این سکوت را می شکست. پیرمردی سرکوبه نشسته بود و یک جعبه چوبی با چند قوطی واکس و تعدادی بُرس و یک مشت میخ و چکشی تمام دارایی او را تشکیل می داد. سرما توان را از دست هایش گرفته بود و به سختی بُرس را بر روی کفش ها حرکت می داد. اما با چه شوق و ذوقی این کار را انجام می داد. هر کفشی را که برق می انداخت، گویا یک پروژه بزرگ را تمام کرده است.

صدای محزون تملوت می کرد. وقتی او را با این صفا و اخلاص می دیدم می گفتم: خوش به حال بچه هاش، چه نون حلال خورده هایی هستند. مثل روزهای دیگه از کنارش رد شدم و باز او در سلام کردن پیش قدم شد. سلام حسام جان، خوشی؟ سلامتی؟! احوال بابا چه طوره؟! خانم والده که خوبند؟! نگاهم به لب های پر از محبتش دوخته شده بود که یادم آمد جواب سلام را ندادم. علیکم سلام. مش رجب جان، خدا قوت،

حیاط نشستم

- تسلیم، چرا توی سرما نشستی؟!
○ اگه تو کنارم باشی آن قدر گرم می شم که فکر کنم نیازی به این ژاکت هم نداشته باشم.
- بابا من نوکرتم، شرمند، به مش رجب قول دادم برایش چایی لب سوز ببرم.
○ پهلون، غریبه ها را راه نمی دید؟!
- قربتون برم. قدمتون روی جفت چشام.
□□□

با صدای زنگ تفریح، در یک چشم بر هم زدن، مدرسه پر از سر و صدا و هیاهوی بچه ها شد. محمدجواد بر خلاف همیشه مثل قناری کز کرده بود و از روی صندلی اش تکان نمی خورد. کلاس شهید رجایی بود و محمدجواد رستگاری. کسی به گرد پاش نمی رسید. هم تو درس، هم توی شلوغی.

سکوتش حکایت از غم سنگینی بر دلش می کرد. رفتارشان نگرانم کرد. حلقه اشکی که دور قاب چشم هاش بسته شده بود، چهره زیبای جواد را پاک و معصوم جلوه می داد.
- محمدجواد، جناب رستگاری! امروز تو عالم رفاقت نیستی؟!
- دمت گرم آقا حسام، یعنی این قدر بی معرفت شدیم!

- نه! یعنی سر حال نیستی، راستش هر چی به چشمات نگاه می کنم، باهام حرف نمی زند. خودت بگو چی شده

- حسام! اگر خدا یکی از بهترین نعمت هایی را که بهت داده، ازت بگیره چی کار می کنی؟
- آن نعمت برای خودم بوده یا امانت؟!
- خب معلومه، هیچی تو دنیا برای ما نیست، همه چیز امانت. حسام شعار نده، واقعاً بگو.
- فکر می کنم اولش سخته اما بعد، راحت می شه، آدم با چیزی که انس گرفته، خیلی برایش سخته از دست بدهد.

- اما من فکر می کنم، بعضی وقت ها اولش راحت بعداً سخت می شه.

- محمدجواد! تو امروز چته؟!
حسام! بابا خیلی حالش بده. مامانم خیلی بی قراری می کنه. بابا از بس سرفه می کند گاهی از خجالتش می ره توی حیاط که ما اذیت نشیم.

دکترش می گه، توی ایران نمی شه برایش کاری کرد. هر چی هم اصرار می کنیم بره آلمان، می گه نه

حسام!... من بی بابام می میرم... می فهمی.

برای شما

پیرمرد عجب

نیرد قاسمی زادیان

خسته نباشی
□ مونده نباشی جوون
- مشتی با یه چایی داغ و لب سوز و لبریز چه طوری؟
□ قریون دست. نیکی و پرسش
- الان تر تیشو می دهم.
مثل فشنک خودمو رسوندم خونه، کلید انداختم به در، بابا توی حیاط نشسته بود.
- سلام بابا! خوب رفتی تو حال.
○ سلام آقا حسام گل در ضمن می بینی که تو

«مش رجب» صفای کوچه ما بود. یه محله بود و یه مش رجب. پیرمرد عجیب و تو دل برویی بود. هر چین و چروک صورتش یه دنیا حرف برای گفتن داشت، اما او با هیچ کس درد دل نمی کرد، در عوض شده بود سنگ صبور همه. درس نخوانده بود، اما فکر خوبی داشت، پای صحبت با سوادها هم که می نشست کم نمی آورد. با روزگار رفیق بود. هیچ وقت از او گله نداشت. در عوض، روزگار هم درس های زیاد و خوبی به او داده بود. هر وقت کاری نداشت، یه قرآن کوچک، از جیبش درمی آورد و با

- جواد جان! از تو بعیده، تو پسر رسول
رستگاری، فکر می‌کنی بابات توی این چند ساله
کم زجر کشیده، کم سختی دیده، تا حالا کی دیدی
بگه من نمی‌تونم ادامه بدهم مگه نمی‌گن مؤمن
مثل کوه استواره.

قطرات اشک به گونه‌های جواد بوسه می‌زد و
بغضِ گلویش اجازه سخن گفتن را از او می‌گرفت. به
یکباره با تمام وجودش فریاد زد: خدا...

□ □ □

چند روزی بود که رفته بودم تو نخ جواد. این روزها
دائم السکوت شده بود. صبح‌ها با هم می‌رفتیم
مدرسه. نمی‌خواستیم تنها باشه. آن روز، زنگ در را
زد، جواد آمد دم در. سلام حسام! و
علیکم سلام، جناب شما که هنوز حاضر نیستی!!
- امروز بابا تنهاست من خونه می‌مونم. تو برو
خوب درس‌ها را گوش کن، ظهر بیا برام بگو.
- هر جور صلاح می‌دانی، مواظب خودت باش.
- یا علی. - علی یارت.

در طول مسیر مدرسه حواسم به چشم‌های
پف کرده جواد بود. انگار تمام دیشب را با بیداری و
اشک سپری کرده بود. ظهر، یک راست رفتم دیدن
جواد. در باز بود. - یا الله یا الله - رفتم
داخل. دم در اتاق که رسیدم قدم‌هام به زمین
چسبید. نگاهم به شانه‌های لرزان جواد افتاد.

پیشانی روی پیشانی حاج رسول گذاشته بود و
باهشان نجوا می‌کرد.

بابا جون! قربتون برم! جواد فدای گلوئی
خسته‌ات بشه. بمیرم برات که آنقدر سرفه می‌کنی.
یادت من که دنیا اومدم تو جبهه بودی، وقتی
۴۰ روزم شده بود، تازه آمدی دیدنم، ولی به مامان
و من قول داده بودی هیچ وقت تنهامون نذاری. تو
که خیلی قول‌هات قول بود. تو که مردانه قول
می‌دادی. چی دارم می‌گم. خب معلومه تو هنوز هم
قول‌هات قولی. اصلاً مگه قراره تو از پیش ما بری
که من این طور باهات حرف می‌زنم...

مات و مبہوت جواد را نگاه می‌کردم. خدایا! چرا
حاج رسول این قدر ساکت؟ جواد که گفته بود
سرفه‌های بابام قطع نمی‌شه.

- جلوتر رفتم - سلام داداشی، - علیک سلام آقا
داداشی. ببین بابام چقدر ناز خوابیده. ببین دیگه
سرفه نمی‌کنه، خلط خونی از گلویش نمی‌آید.
می‌بینی حسام چه نورانی شده.

- جواد چی شده؟! - هیچی... هیچی نشده، یه
وقت فکر نکنی بابام شهید شده‌ها. بابام الان
خوابیده یه خورده آروم‌تر حرف بزنی بیدار نشه.

دست‌هام را گذاشتم روی دست‌های جواد، از
شدت تب می‌سوخت. حاج رسول هم مثل یه
اقیانوس آرام جواد را بغل کرده بود و به حرف‌های او

گوش می‌داد.

رفتم سراغ تلفن، گوشی را برداشتم و شماره
خونه خودمان را گرفتم... بابا، سلام، من پیش
محمدجوادم، شما هم بیا
- چی شده حسام؟! - بابا! حاج رسول...
بغض گلویم ترکید و نتونستم ادامه بدهم.

□ □ □

بعد از شهادت حاج رسول، بابا خیلی بی‌قراری
می‌کرد اما جواد آرام بود. می‌گفت: من چیزی را از
دست ندادم. من با «بابام» زندگی می‌کنم.
ولی بابا مرتب این شعر را زمزمه می‌کرد:
«دیگر این خانه مرا تنگ بود

زندگی بی‌شهدا ننگ بود
دوستانم همه از دستم رفت

دل به هر پاکدلی بستم رفت»
برای این که زیاد فکر و خیال نکند شب‌ها را
پیش بابا می‌خوابیدم. آخه خدا توی این دنیا، فقط
یه حسام لوس و درذونه به بابا داده بود. به قول
خودش: تو جگر بابایی، تو که باشی هیچ غمی
ندارم. ان شاء الله زنده باشم. می‌خوام با سلیقه
خودم برات لباس دامادی بخرم، خنجه عقدم
بچینم...

مامان می‌خندید و می‌گفت: جوان‌ها که سلیقه
من و شما را قبول ندارند. خودشون باید انتخاب
کنند.

اون هم با خنده جواب می‌داد: خانم! دستی
دستی ما را پیر می‌کنی‌ها. کی گفته من پیرم. حالا
شما را نمی‌دانم ولی من که دلم هیچ‌ده ساله‌اس.
آن شب از صدای ناله بابا از خواب بیدار شدم.
بدنش از شدت تب می‌سوخت و می‌لرزید.
نمی‌دانم چرا هرچند وقت یک بار بابا تب می‌کرد.
آن هم نه یک روز و دو روز گاهی یک هفته طول
می‌کشید.

□ □ □

بابا بهم سفارش کرده بود، برای این که آرزوهای
نفسانی، که به دلیل خود فراموشی و غرق شدن در
راحتی‌های زندگی، تو وجودم از بین بره، برم پیش
مشن رجب کفاشی یاد بگیرم.

آن روز بعد از کمی اختلاط با مشن رجب در
مورد حاج رسول، ازش سؤال کرد:

- مشن رجب شما چند تا اولاد داری؟ چرا هیچ
وقت دیدنت نمی‌آن.

□ حسام جان! آن‌ها سرشان شلوغ. کار دارند...
چه کاری مهم‌تر از دیدن پدر و مادر. عجب دوره و
زمانه‌ای شده من که تا آخر عمر، نوکر بابام. حالا
چند تا بچه داری؟!

□ چهار تا پسر - راست می‌گی؟
□ باور نمی‌کنی؟ - حرف شما را

چرا اما بی‌معرفتی آن‌ها را نه.

□ حسام تو خیلی عجولی. زود قضاوت می‌کنی.
گفتم که کار دارند. - نه مشت این‌ها همش
بهانه‌اس.

مشن رجب چند وقتی که یه
سؤال تو ذهنم هست.

□ پیرس اگر بلد بودم،

چشم.

- به نظر شما چرا

حاج رسول قبول

نمی‌کرد بره

آلمان؟!

□ رفتنش

فایده‌ای هم داشت؟!

- خُب بی‌فایده هم

که نبود، شاید

بیش تر زنده

می‌ماند.

□ حسام! کی

به عراق اسلحه

و انواع

تجهیزات

نظامی را می‌داد

عراق که

خودش

عددی

نبود

در مقابل ایران. همین آلمانی‌های نامرد کلی
تسلیمات شیمیایی به عراق دادند. طبق قوانین
به اصطلاح بین‌المللی و حقوق بشر، این‌ها
خودشون محکوم‌اند.

حالا مجروح‌های ما را به جای هر کشور دیگه‌ای به آلمان اعزام می‌کنند. آن هم چه کشوری؟! با چه سابقه درخشانی! اما بعضی از دوستان ما، ترجیح دادند این برگ برنده را خرج مداوای مجروح‌هایی بکنند که خیلی‌هاشون تو همون آلمان به شهادت رسیدند و مداوا هم نشدند. خدا لعنت کند این خارجی‌های پست را. که چه به روز جوان‌های این مملکت آوردند. هنوز هم که هنوز، چقدر خانواده بی‌سرپرست می‌شه. هر چند وقت یک‌بار یکی از این بچه‌های شیمیایی پر می‌کشد. جوابگوی این جنایت‌ها کیه حسام؟! کیه؟! □ □ □

صبح جمعه با جواد قرار گذاشتیم بریم دیدن حاج رسول، مش جب هم گفته بود هر وقت خواستید بروید بهشت زهرا^(عج) به خبری هم به من بدهید. وقتی رسیدیم جواد دیگه کاسه صبرش لبریز شده بود. به پهنای صورت، اشک می‌ریخت و به طرف قبر حاج رسول می‌دوید. نمی‌خواستیم مزاحم خلوتش بشیم. حق داشت ترجیح دادم یا به پای مش رجب حرکت کنم. مش رجب هم دم در ایستاده بود و اذن دخول می‌خواند.

أدخل يا لله، أدخل يا رسول الله^(ص) أدخل يا امير المؤمنين^(ع) أدخل يا فاطمه الزهراء^(ع)، أدخل يا حسن بن علي^(ع) أدخل يا... به لفظ اباعبدالله که رسید زانوهایش شل شد و روی زمین نشست.

- مش رجب، بلند شو، زمین سرده، خدای نکرده مریضی می‌شی.

بریم زودتر پیش جواد نمی‌خوام خیلی تنها بمونه، براش خوب نیست.

□ چی می‌گی حسام، آدم وقتی تنها می‌شه، تازه از تنهایی در می‌آد. توی تنهایی که آدم به خدا می‌رسه. خدا را خوش نمی‌آد خلوت این پدر و پسر را خراب کنیم.

زیر بغل مش رجب را گرفتیم: بگو یا علی! □ یا علی

آرام آرام قدم برمی‌داشت و زیر لب زمزمه می‌کرد:

گلی گم کرده‌ام می‌جوییم او را به هر گل می‌رسم می‌جوییم او را

به قطعه شهدای گمنام که رسیدیم مشتی رفت سر قبری نشست.

بابا جون سلام! دیگه سری به این بابای پیر نمی‌زنی دلم برای چشات خیلی تنگ شده بابا!

از این‌که زود در مورد بچه‌های مش رجب قضاوت کرده بودم از خجالت سرم را بلند نکردم.

مش رجب! پس چرا توی این مدت حرف نزدی؟ □ نه وقتش بود نه حال گفتنش

حسام فکر نکنی بچه‌های من بی‌وفا هستند، هرچند وقت یک‌بار خوابشون را می‌بینم، همیشه می‌گن، بابا! ما برای شما و عزیزجون دعا می‌کنیم. همین به جمله برام بسه.

مش رجب، عزیز خانم چه جور طاقت آورده داغ چهار تا گلش را؟

□ مادر بچه‌ها، خدا حفظش کند، می‌گه: حالا پیش حضرت ام‌البنین^(ع) شرمند نیستیم.

□ □ □

توی اتاق بابا به گوشه کز کرده بودم و خیره خیره به عکس روی دیوار نگاه می‌کردم.

حاج رسول کنار به تانکر آب داشت وضو می‌گرفت، انگار از همان روزها، به جرعه از شهد شهادت را بهش نوشانده بودند. دست‌های گرمی را به روی شانه‌ام احساس کردم. آقا حسام حالا شما خوب رفتی تو حال!!

- بابا حالت بهتره □ من که حالم بد نبود، به خورده اتاق خلوتم گرم شده بود. پنجره‌ها را باز کردم همه چیز رو به راه شد. - بابا! من هر وقت سؤال می‌کنم شما طفره می‌ری؟ نه جون حسام حالم خوبه خوبه.

- بابا به خواهشی دارم □ بگو بابا جون، چی می‌خواهی؟! - چیز خاصی نمی‌خوام. فقط می‌خوام بگم... □ بگو حسام جون... بابا! بابا! فقط، فقط... برای خدا پیش ما بمان

□ مگه قراره ما جدا از هم زندگی کنیم؟! - نه! فقط خواستم ازت قول بگیرم □ پاشو برو خودت را لوس نکن مامان از توی حیاط می‌صدا می‌زد. حسام، حسام... - چی مامان، اومدم.

مادر! بپر به تاید برابیم بگیر می‌خوام لباس بشورم. - حالا نمی‌شه فردا بگیرم؟! - نه! نمی‌شه. باشه شب می‌گیریم. - حسام

گفتم همین الان - باشه! چشم.

ده دقیقه‌ای رفتم برگشتم. - این هم پودر لباس‌شویی خدمت مامان نظیف خودم.

- دست بی‌لامان جون روی متکای بابا کثیف. برو بیار. اگر خودت هم لباس کثیف داری بیار. - باشه الان بابا خوابش برده بود روی متکای بابا، چند تار مو بود.

ماما... مامان... بابا... بابا... خوابه. - چرا این طور حرف می‌زنی؟! عیبی نداره. بذار راحت باشه.

مامان چرا این قدر موهای بابا ریخته. بالشت بابا پر از مو شده.

- ریزش مو طبیعی، بابات که جوان هیجده ساله نیست. مامان سریع خودش را از جلوی چشم‌های متحیر من دور کرد.

□ □ □

بعد از چند هفته همه چیز را فهمیدم. آره ریزش مو طبیعی، خصوصاً برای شیمیایی‌ها.

تب کردن هم مخصوص آدمیزاد به خصوص آن‌هایی که بدنشان عفوت کرده.

به مامان گفتم من می‌خواهم برم مشهد، شفا ی بابا را از امام رضا^(ع) بگیرم

- فکر نمی‌کنم بابات راضی باشد، باید از خودش اجازه بگیری. در عرض چند ثانیه خودم را به بابا رساندم، آخه پشت سر من ایستاده بود. - بابا شما اینجا بودی؟! □ آقا حسام تو دیگه مردی شدی. به مرد باید عاقل باشد خوش‌فکر باشه. یکی از رفقام برای شفا می‌ره مشهد، آقا را خواب می‌بیند، بهش می‌گن: فلانی ما تو را این جور دوست داریم. تو این طور برای ما عزیزی.

تو که نمی‌خواهی بابا جلوی امام رضا^(ع) شرمنده بشه، خجالت بکشد.

آسمان خدا، مثل دل من ابری شده بود. بابا هوای ابری را خیلی دوست داشت.

بوی نم باران فضای حیاط را پر کرده بود، مرواریدهای آسمان با قطرات اشکم یکی شده بود. وسط حیاط قرار گرفتیم و با تمام توانی که در بدن داشتیم. فریاد زدیم:

بابا برای خدا پیش ما بمان، از ما جدا مشو.